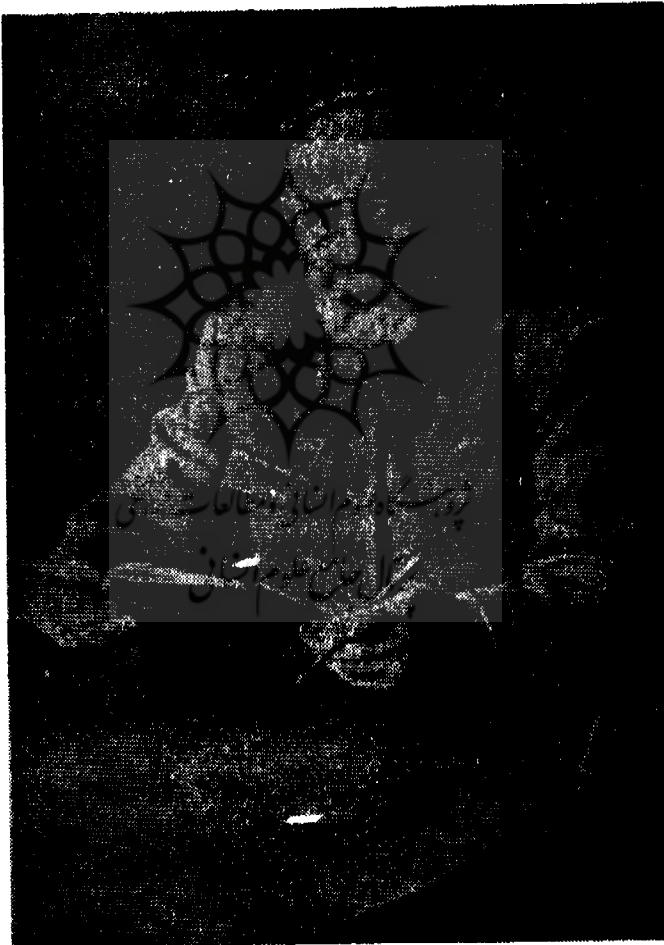


حبیب یغمائی  
سخنرانی در سومین کنفره تحقیقات ایرانی

## صدرالدین عینی

شاعر و نویسنده تاجیکستان شوروی

بنده نه به تاجیکستان رفته ام ، و نه به زبان تاجیکی آشنائی دارم . چند کتاب از تاجیکستان برای کتابخانه خور فرستاده اند از جمله کتابی است از یادداشت های مرحوم صدرالدین عینی در چهار جلد به قطع سه ورقی در ۱۴۵۰ صفحه که گویا ناتمام مانده است.



صدرالدین عینی مؤلف کتاب

من خواستم بدین کتاب نظری کوتاه بیفکنم و بگذرم ، اما شیوایی و شیرینی مطالب چندان فریفته‌ام کرد که تا پایان نبردم از دست نهدام .

درست است که بسیاری از لغات و تعبیرات آن تاجیکی است اما پیوستگی عبارات آن فارسی است ، فارسی لطیف و آشنا که مطلبی نامفهوم نمی‌ماند ، و گذشته از این مطالبی در رسم و روش و خوی و آداب مردم آن عصر دارد که خاطرات نسل کهنه ایران را زنده می‌کند ، (نسلی که من از آن هستم) .

وقتی به بنده تکلیف شد در این مجمع سخن کنم ، مناسب تر شمردم که در موضوع یادداشت‌های عینی باشد . به سراحت تمام بگویم مأخذ و منبع اطلاعات من فقط همین کتاب است . نه کتاب‌های دیگر که در دسترس بوده خوانده‌ام ، و نه به فرهنگ‌های فارسی در تحقیق بعضی از لغات و اصطلاحات رجوع کرده‌ام ، و نه استقصائی دیگر بکار بسته‌ام ، و نه معانی همه لغات تاجیکی این کتاب را به حدس و قرینه دریافته‌ام ، که این همه برعهده جوانان مستعد است .

نخست اجمالی از احوال مؤلف که از یادداشت‌های او استخراج شده با انتخاب قطعاتی از آن که منطبق با موضوع سخن است به عرض می‌رسد و از آن پس نمونه‌ای از لغات و اصطلاحات و روش انشاء متداول در منطقه سمرقند و بخارا .

### شرح حالی از مؤلف

صدرالدین عینی از دهکده ساگتیری از توابع بخارا است و تولدش در سال ۱۲۹۶ هجری قمری .

جد پدرش سید عمر خواجه مردی هنرمند بوده که درودگری ، بافندگی ، بنائی ، تراش کردن چرخ آسیا ، از آن هنرهاست . خواندن و نوشتن هم می‌دانسته . وقتی مسجدی ، در دهکده‌ای دیگر خراب شده او را برای تعمیر آن مسجد برده‌اند ، و پس از پایان کار چون در آن دهکده با سواد نبوده نگاهش داشته‌اند و امامت مسجد را بدو سپرده‌اند .

پسر سید عمر خواجه ، یعنی پدر صدرالدین در این هنگام در بخارا درس می‌خوانده ، در بازگشت دخترتری از بزرگان دهکده را بنام «زیورآی» به زنی اختیار کرده و از او فرزندان آورده که یکی صدرالدین است . این زیورآی زنی پاک اعتقاد بوده و در امور مذهبی از نماز و روزه و جز اینها مواظبت دائمی داشته است .

زندگانی این خانواده با سختی و رنج و مشقت بسیار توأم بوده چه در آمد کسب و کار و محصول زمینی ناچیز هزینه زندگانی را تأمین نمی‌کرده است . با این مصائب پدر خانواده در تعلیم و تربیت فرزندان اش اهتمامی بکمال داشته است .

صدرالدین در شش سالگی بمکتب دهکده رفته ، و پس از چندی پدرش او را به بخارا برای تکمیل تحصیلات برده ، ورود به شهر بخارا را از خودش بشنوید :

دما وقت خفتن به شهر بخارا رسیده از دروازه سمرقند آن بدرون شهر

در آمدیم . نظریه قول پدرم اگر پنج دقیقه دیر می کردیم در بیرون شهر می ماندیم چون که دروازه های شهر در وقت خفتن یعنی بعد از يك و نیم ساعت فرورفتن آفتاب بسته شده کلیدهایشان به میرشب شهر فرستاده می شدند .

درون شهر تاریک بود . در دروازه خانه شهر در پیش دروازه بان يك پیسوز که با پیه و روغن زغیر می سوخت روشنائی خیره ای می داد . غیر ازین در یکان جای کوچۀ شهر شمعی چراغی یا فانوسی نبود از بسکه حولی های بخارا در طرف کوچه در پیچه و روزنی نداشتند از آن ها هم بکوچه روشنائی نمی افتاد . کوچه های سنگی که در دو طرف آنها خانه های دو آشیانه و سه آشیانه بنا یافته بودند منظره گورمانندی را بیاد کس می آوردند .  
ما از کوچه های این شهر تاریکستان اندوهگینانه دهسپار گردیده به پیش مدرسه میر عرب رسیدیم ... »

پدر صدرالدین مردی مسلمان و روزه گیر و نماز خوان بوده ، به مسائل شرعی آشنائی تمام داشته ، با دیوانیان ، و قاضیان ، مخالف و بی آمد و رفت بوده ، از تربیت و تعلیم فرزندان غافل نمی مانده ، به صائب ارادت خاص داشته و خود او نیز گاهی شعر می گفته . در موضوع شعر و شاعری به پسرش می گوید :

« ... من هم در تاریخ ایوان مسجد مان که همین سال استا عمکت (هدایت خواجه) ساخت يك تاریخ شعری گفته ام و پارچه زیرین را خواند :  
هدایت خواجه آن استاد ماهر      که باشد در هنر مندی نشانه  
به سال «مرغ» این ایوان بنا کرد      بده بر مرغ او تو آب و دانه  
» و ایضاح داد «مرغ» در حساب ابجد ۱۲۴۰ می برآید . اگر بوی آب و دانه ، که ۶۳ می باشد داده شود ۱۳۰۳ می برآید که تاریخ هجری همین سال است ... خواستم که شعرهای دیگر پدرم را هم بشنوم و التماس کردم که بیت های دیگرش را هم برای من خواند . او گفت : من شاعر نیستم آدم با يك بیت دو بیت گفتن شاعر نمی شود . هر کس که اندکی شعور دارد می تواند يك بیت دو بیت گوید . در اصل ریشه کلمه شعر و شعور يك است . اما برای شاعر شدن اینها کفایه نمیکنند . شاعر باید عیسا برین ، بابا صائب برین ، بیدل برین حافظ برین ، درهر مورد شعرهای خوب گفته تواند ... »

این پدر مهربان و نیک نهاد در وای سال ۱۳۰۶ در ۵۷ سالگی وفات یافته و صدرالدین را در ۱۲ سالگی یتیم و بی نوا گذاشته ، آخرین وصیتش به فرزند این است :  
« ... پدرم چشمانش را بطرف من گردانده گفت :  
خوان ، در چگونه دشواری باشد هم خوان ، لیکن قاضی نشو ، رئیس نشو ، امام نشو ، اگر مدرس شوی میلت .  
بیمار چشمانش را پوشیده بعد از یکان دقیقه با حز حز نفس کشیدن گرفت

عمك با پخته آب چكاني را سر كرد . در اين ميان بيمار در جايش قد راست كردن خواست و بطرف من چشم دوخت . دو باره غلطيد و دستانش يك جنبش خوردند و بعد از آن آرام گرفت اين آرامی ابدی او بود .  
درين وقت پدرم از روی حساب سالگردانی که حساب شمسی می باشد ۵۷ سال را پر کرده بود ...»

بیمار داری و پرستاری این طفل ۱۲ ساله از پدرش و مادرش و خواهران و برادران کوچکتر از خودش و قرض کردن مخارج کفن و دفن آنان، داستان‌هایی است که خواننده را سخت غمگین و ناآرام می کند . دروداع با مادر بیمارش که به دهکده دیگر می رود و در آنجا می میرد ، می گوید :

«... از رفتن مادر چگونه متأثر شدن برادرانم را نمیدانم اما دل خودم بسیار ویران شد و کوشش می کردم که آواز نبرادم و بيمار را عذاب ندهم ، لیکن از گریه بی آواز خودداری کرده نتوانستم . چشمم به چشم مادر افتاد ، از چشمان نیم مرده او قطره های بسیار خرد سرشك بر روی زب زرد شده باریک گردیده اش می شاریدند .

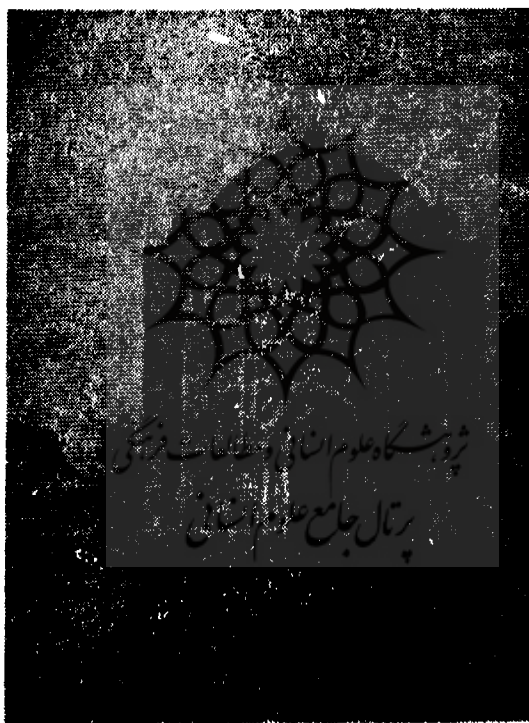
به هزار در آئی ، گفت ، در وقتی که خرهای حرکت در آمده بودند آنها از نظر غایب شده رفتند . من در دل خود : «او حالا نمی میرد نخاد که من از پدر و مادر یکبارہ جدا شوم» گویان خود را تسلی دادم و چشمانم را که از اشک تلخ سوزش می کردند با آستین پاک کردم ...»

بعد از مرگ پدر و مادرش ، صدرالدین دیگر باره بخارا می رود و سالها در مدارس قدیم آن شهر : مدرسه میرعرب ، مدرسه عالم جان ، مدرسه بدل بیک ، مدرسه حاج زاهد ، مدرسه چه لب حوض ، تحصیل می کند .  
کتاب‌هایی که خوانده و نام برده ازین قبیل است : عوامل ، کافیه ، شمسیه ، حاشیه قطبی ، شرح تهذیب حکمة العین و غیره .  
از اوضاع مدارس قدیمه ، و تحصیل حجره طلبگی ، و پستی متولیان و متصدیان ، و خرید و فروش حجره ها ، و طرز تحصیل ، و روش تدریس ، و نادانی معلم و متعلم ، و شرح و تفسیرهای بی فایده که نوزده سال عمر را تباه می کند ؛ وصفها و داستانها و نکته‌ها و انتقادهاست که به اجمال هم نمیتوان یاد کرد .

هنگامی که صدرالدین در مدرسه میرعرب طلبه ای درس خوان بوده ، بی نوائی و گرسنگی او را مجبور می کند که در خانه یکی از بزرگان بخارا موسوم به شریف جان مخدوم مستخدم شود و ظاهراً در این موقع شانزده هفده سال داشته است . در صفت خواجة خود می گوید :

«... شریف جان مخدوم بی شبهه از جمله معارف پروران و ترقی خواهان

زمان خود بود . شعر را بسیار خوب می فهمید و اقتدار شاعری اش پست هم باشد ، شعر می گفت . خصوصیت بنظر نمایان شریف جان مخدوم در اینجا بود که او قابلیت جوانان را زود معین کرده می توانست ، و قابلیت های بلند را بسیار خوب تقدیر می کرد ، و برای انکشاف قابلیت آنگونه جوانان بواسطه هائی که اذیتش می آمد یاری می داد . با وجود کلان زاده زمان فتودالی بودنش ، با آدم ها خاکسارانه معامله می کرد و به هیچکس بنظر تحقیر نمی نگریست . با من ، میرزا عبدالواحد ، و میرزا بدیع ، که خدمتکاران او بودیم با همه در يك طبقه آش می خورد . خصوصاً از من که لباس های محرائی در زیر خدمت چرکین شده و دریده داشتم هیچ نفرت نمی کرد ، با همه این خصالت های خوب از بعضی خصالت های بخودش نامناسب هم خالی نبود . . . .



مقبره امیر اسماعیل سامانی در بخارا

منزل شریف جان مخدوم که خود شاعر دوست بوده ، انجمن شاعران و اهل فضل و ادب است . درین خانه است که صدرالدین با شاعران معروف آشنا و دم ساز می شود و از شعر و ادب مایه می گیرد و از صحبت و معاشرت آنان برخوردار می شود . صدرالدین در کتاب خود در باره هر يك از این شاعران به تفصیل سخن می کند ، و

نمونه‌ای از شعرشان را می‌آورد ، و هیئت و شکل ظاهری‌شان را ترسیم می‌کند ، و اخلاق و مراتب دانش هر یک را چنان توصیف می‌کند که گویی شخص آنان را دیده است و می‌شناسدشان . این استادان ارجمند رحمة الله علیهم اجمعین غالباً آزادی خواه و حق‌گویانند ، حامی مظلومان و ستم‌دیدگان‌اند ، و طرفدار بیچارگان و محرومان ؛ با دولتیان آمد و شد ندارند ، و با لطافتشان فریفته نمی‌شوند و در اهداء جان در راه عقیده و ایمان مصایقت نمی‌ورزند . وقتی شخص در احوال و افکار آنان غور و تأمل کند درمی‌یابد که شعر و ادب ، و نامه و قلم را چه وظایفی در اجتماع است آن وقت است که از غفلت و زبونی خود شرمسار می‌شود .

شرفمان باد ز پشمینه آلوده خویش  
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم  
صدرالدین می‌نویسد :

... در مجلس‌هایی که در خانه شریف جان مخدوم برپا می‌شد چنانکه از بدکرداری‌های راهبران حکومت و کلانان همان زمان شکایت می‌رفت ، و این چنین خوبی‌های بعضی کسان نمایان هم ذکر می‌رفت که من غائبانه به آن گونه آدم‌ها محبت پیدا کرده بودم . من بطریق مثال یاد کردن یک چند نفر این گونه کسان را مناسب می‌شمارم :

میرزا حیث (\*) صهبا ، صهبا در میان و ابکند بخارا تولد یافته ، در بخارا برای خواندن آمده است . پس از ختم درس به دربار عبدالاحد که در آن وقت ها ( در زمان پدرش ) در گرهینه حاکم بود کشیده شده است عبدالاحد بعد از امیر بخارا شدنش او را نیز در دربار نگاه داشته به منصب‌های گوناگون منصوب کرده است . نظر به قول حاضر شوندگان مجلس‌های شریف جان مخدوم ، صهبا همیشه کم بودی‌های دربار را فاش می‌کرده است حتی بعضاً در حضور امیر هم از حق‌گویی باز نمی‌ایستاده است ...

این خصلت‌های صهبا به امیر بی‌عکس تأثیر نماند ... وقتی که امیر از او رنجید به میرآبی شهر رود تعیین نمود ، چونکه او میرآبان را به آب فروشی ، به جنایت کردن در حق دهقانان عیب‌دار می‌کرد . اما میرآبی معاش‌روی راست نداشت . باید وی هم برای تأمین معیشت خود آب فروشی می‌کرد . لیکن صهبا این کار رذیلانه را نکرد و دو سال بحود سخنی را روا دیده به دهقانان خالصانه خدمت کرد . امیر دید که صهبا محبت عامه دهقانان را بخود جلب کرده ایستاده است ، او را از وی کار گرفته به شهر میرشب تعیین نمود ، اما میرشبی منصب ، از میرآبی هم بدتر بود چون که اگر میرآب از دهقانان پاره خورده تأمین معیشت نماید باید میرشب با دزدان و قمار بازان شریک می‌شد و از همین کار مردار تأمین معیشت خود نموده به امیر هم سالی چند بار پیشکش می‌فرستاد .

صهبا در این کار هم با کمال پاکی خدمت کرد ، تمام اشیای خانه‌اش و اسباب زینتی‌اش را فروخته فقیرانه زندگانی نمود اما با دزدان و قمار بازان شریکی نکرد

و به امیر هم پیشکش نفرستاد. در زمان میرشبی وی، شهر و اطراف آن آسوده گشته حادثه دزدی هیچ واقع نشد. به ضم این او اهالی گذرها را وعظ و نصیحت نموده با خرج اختیاری آنها شهر را - شهری که از اول بنا شدنش باز شبانه تاریکستان می شد - چراغان کرد.

چون امیر با این کار هم از صیبا انتقام معنوی گرفته نتوانست او را تماماً از کار خالی کرده با اندک معاش عملداری به خانه نشینی مجبور کنانید ...

سخن صدرالدین عینی را کوتاه کنم که سرانجام امیر بخارا را در سال ۱۳۳۶ هجری چنین آزاده مردی را بقتل رساند.

شاعرانی را که صدرالدین در کتاب خود نام برده بر شمردن دشوارست که از آن جمله هستند: ملا نذرالله لطنی - عبدالمجید ذوفنون - یحیی خواجه - صادق خواجه گلشنی - حامد بیک حامد - عبدالله خواجه تحسین - عبدالجلیل مخدوم - محمد صدیق حیرت - ملا وفا وحشی تخلص - زین الدین خواجه - عیسی و جز اینها - هر که طالب اشعار و آثار آنهاست باید کتاب «ادیات تاجیک» را بدست آورد. و باید گفت جای جای ابیاتی از سعدی و حافظ و سائب و جامی و بیدل و جز اینان نیز آورده است.

اسامی خاص زن و مرد که در بخارا در این قرن رایج بوده موضوعی دیگر است که بنظر بنده در خور بررسی دقیق است. این نامها بیشتر عربی و فارسی است که بعضی از آنها را در ضمن گفتار یاد کرده ام.

\*\*\*

در این کتاب بسیار شیرین و لطیف از هر در سخن رفته که همش خواندنی است و شخص را در زوایای بخارای یک قرن پیش گردش می دهد و بنده اگر از عهده برآیم که بعضی از آن موضوعها را فهرست وار بشمارم خشنود می شوم و آن موضوعها بدین نمونه است:

- وضع طلبهها در مدارس قدیمه بخارا.
- مقر و بی نوامی و طرق معاش آنان.
- کشت کاری و آبیاری و انواع محصول.
- روزه داری و نماز خوانی.
- غذا پختن - حلوا پختن.
- حلواگر خانهها.
- ریگ روان و مبارزه با آن.
- حدود محلهها و خانهها و مزرعهها.
- دفن اموات مطابق شریعت اسلام.
- موسیقی دانان و آلات طرب.
- دعا خوانان و گدایان و سلواة خوانان.
- شرابخواری و بنگ کشی.
- درویشان و قلندران.

پهلوانان و کشتی گیران .  
 بازارهای زرگری ، مسگری ، صابون‌پزی - میخچه‌گران و غیره و غیره .  
 انواع بازی‌های معمول : پرنده بازی ، جهجک بازی ، دودوک بازی ، آتش بازی .  
 هنر تجاری ، کنده کاری ، قلمدان سازی ، کاسه‌گری .  
 مسابقهٔ خرسواری - جنگ گوسفندان در شاخ زنی ...  
 قبرستان و سنگ‌های مزار که شعر فارسی بر آن حک شده .  
 وجه تسمیهٔ **چهل دختران** و تیزگذر و افسانه‌های دیگر .  
 امیربخارا ، وروش ناپسندیدهٔ او بامردم ، وجلا دانش ، وقصاص کردنش ، ومظالمش ...  
 شادیه‌ها ، حقه بازی‌ها ، دزدی‌ها ...  
 راد مردی‌ها - مهربانی‌ها ، مددها .  
 فروش دختران و پسران .  
 پوشش دختران و زنان و مردان .  
 مجلس رقص و آداب ختنه سوری .  
 چند داستان کودگانه .

چند داستان عاشقانه . که برای تفریح قسمتی از داستانی عاشقانه را نقل می‌کنم :  
 حبیبه دختری است عاشق جوانی که پدرش کوزه‌های سفالین را نقاشی می‌کند. این دختر در مکتبی که عینی نیز هست درس می‌خواند، بعد از خانهٔ پدرش فرار می‌کند و بمقد مشوق درمی‌آید ، بی این که از بدنامی گریز پائی واهمه داشته باشد . آغاز و پایان این داستان را عینی در چندجا می‌آورد و من مطالب را همچنان از کتاب او و به عبارت او بهم می‌پیوندم :

« . . . پدرم مرا به مکتب دخترکان داد . این مکتب در حولی درون [ اندرونی ] خطیب دیبه بوده ، وی را [ مکتب را ] زن او اداره می‌کرد . در آنجا از پسر بیچکان من و باز عبدالله نام يك بچهٔ غجدوانی [منسوب به محلی] بود . از بسکه عبدالله کلان سالتر و هم يك درجه دغل‌تر بود . دختران وی را نمی‌فارانند [ نمی‌پذیرفتند ، خوش نداشتند ] و از معامله‌های او می‌کبیدند ، اما بمن بسیار نرمانه معامله می‌کردند و مانند برادر دوستداری می‌نمودند . درسال دوم که من در آنجا می‌خواندم از رباط قزاق نام دیبه ، حبیبه نام دختری به آن مکتب آمد . رباط قزاق در جنوب غربی دیبهٔ ما بوده در بین این دودبیه تخمیناً يك کیلامتر راه بود بنابراین آن دختر که بخانهٔ خود نرفته ، شب وروز درخانهٔ خطیب می‌ایستاد و با دختر خطیب [قطبیه] در يك خانه زندگانی می‌کرد ... غزل خوانی کردن حبیبه که بیشتر سبب شکایت دختران دیگر می‌شد بمن بسیار خوش می‌آمد . در وقتی که يك غزل حافظ را با بیت زیرین سر می‌شود :

دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا جان رسد بجانان یا جان زتن برآید

می‌خواندم بی‌بی خلیفه [ خانم مکتب‌دار ] بمن تکرارکناندن [ فعل منعدی ]



آن غزل را به حبیبیه فرمود و خودش بخانه خودش برای کارهای خانه گی‌اش رفت. حبیبیه بعد از بمن دوسه بار خواناندن آن غزل ، کتاب را بدستش برداشته آن غزل را چنان دلسوزانه خواند که در چشمانش آب چرخ زد و بمن هم آهنگه حزینانه او چنان تأثیر کرد که پشتم و جرداس زدن گرفت خصوصاً وقتی بیت‌زیرین را می‌خواند :

هر دم جو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری

مالیم و آستانش تا جان ز تن برآید

احوال او چنان دیگرگون شده که من گمان کردم همین زمان بی‌هوش گردیده بر زمین خواهد افتاد چشمانش را پوشید ، قدری خاموش ماند آبی که در درون چشمش در وقت سرود چرخ می‌زد چکره چکره [قطره قطره] شاریده برویش فرامد . بعد چشمانش را کشاده بطرف من يك نگاه تبسم آمیز شرمگینانه می‌کرد . هر چند من آن وقتها از عشق و محبت تماماً بی‌خبرم باشم این حالت او بمن بسیار خوش آمد ...

حالا دریادم نمانده است که همان روز بود یا روز دیگر ، حبیبیه بعد از تمامیت

مکتب از من پرسید :

- در خانه هاتان گل هست ؟

- هست ، گفتم در جواب ...

- بمن پکاهانی يك گل نوشکفته خوشبوی بیار .

- بسیار خوب ... گفتم ..

### در محضر قاضی

... در این میان به قاضی‌خانه پسر کاسه گر قزاق رباطی لنگان لنگان درآمده آمد . در پهلوئی او يك دخترک بود که بسرش جامه چه [روسری] داشت .

او دامن جامه کاسه گر زاده لنگه را با دستش محکم داشته می‌رفت . ملازمان قاضی و تماشا بینان کوچه گی‌همه جمع شده درون قاضی خانه را پر کردند همه دختر و گریزه نکاح قاضی خانگی ، گویان با یکدیگر ذوق کنان گپی می‌زدند . من از جای نشسته گی‌ام خسته از قفای گروه مردم بروی صفا پیش مهمانخانه قاضی برآمده باشم هم چیزی را دیده نمی‌توانستم يك وقت آواز قاضی برآمد :

- دخترم ترا که از راه برآورد ؟

- مرا هیچ کس از راه نبر آورده است من با اختیار خود همین جوان را بشوهری خواستم . این آه از دختر بود که با هیجان گریه آلود می‌برآمد .

- اگر پدر مادرت این کار ترا شنوند چه می‌گویند ؟ مگر آنها باین کار

تو راضی می‌شوند ؟

- حاضر پدرم همین جوان است مادرم هم . من به راضی و ناراضی شدن پدر

و مادرم کار ندارم .

این آواز دختر بود که با آهنگ از اول جدی تر می برآمد .  
قاضی خطبه نکاح سر کرد . بعد از خواندن قسم عربی خطبه و علاوه تاجیکی  
آن با زبان تاجیکی به پسر کاسه گر خطاب کرد و گفت :  
- شما که در حالت عاقل و بالغ بودن در این مجلس خیر حاضر می باشید  
این دختر حاضر ایستاده را بانکاح مسلمانی قبول کردید به زنی ؟  
- قبول کردم . این آواز پسر کاسه گر فراق رباطی بود .  
بعد از آن قاضی بدختر خطاب کرد و پرسید شما که در حالت عاقله و بالغه  
بودن در این مجلس خیر حاضر می باشید به این جوان حاضر ایستاده بانکاح  
مسلمانی تن خود را به زنی بخشیدید ؟

- هزار بار بخشیدم . این آواز دختر بود که اکنون آرام می برآمد و بگوش  
من شناس می رسید اما نمیدانستم این آواز را از که و کجا شنیده ام . گروه مردم  
به بالای کاسه آبی که عادتاً در مجلس نکاح می گذارند در تلاش افتادند . پسر  
کاسه گر با دختر از صفه قاضی فرآمده بطرف دروازه رفتند . دختر بطریزی که  
دروقت به قاضی خانه در آمدن بود حالا هم دامن پسر کاسه گر را داشته در پهلوی  
او می رفت . من با دو خیز از آنها بیشتر از دروازه قاضی خانه بکوچه برآمدم تا  
بینم که این آواز شناس آواز که بود . از کوچه دوباره بطرف دروازه قاضی  
خانه رو آوردم اما بچشمان خود باور نمی کردم . دختری که در پهلوی پسر کاسه گر  
از قاضی خانه می برآمد حبیبیه بود . . . . .

هاشم آفاقی ابی الی . (عیقک)  
شاعر هندی

بادۀ شیراز

از کف بیاد دادم چون قلب با صفا را  
بر تو نثار کردم این عمر بی بها را  
مسکین و مستمندم ، محتاج و بینوایم  
روزی نوازشی کن ساقی تو این گدا را  
عشقی که من گزیدم دردی که من خریدم  
بهرتر ز گنج قاررن وز ملک جم و دارا  
مطرب به بزم مستان میخواند خوش سرودی  
ساقی بیار باده رندان با صفا را  
هنگام صبح بلبل بر شاخ گل نشسته  
میگفت فصل گل هست یا ایها السکاری  
در میکده نظر کن بر چشم مست ساقی  
چه کیف و وجد آرد مستان با خدا را  
گفتم ترحمی کن ای یار دلبر من  
گفتا ، دلی که دارم باشد ز سنگ خارا  
هاشم منال هرگز از دور چرخ گردون  
گر آرزوی داری از خاکه کیمیا را